

حساب روز و چون نیک باشد
 بی داند دلی گامگاه باشد
 خصمه از دل صد جا کشتن
 ز هر جا کشت بود بکشته ده رگ
 از آن ره پر تو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و کرم باد و ز بزللف خوب
 و کرم کردی کشید بر طارنش
 کشیدم که روزی کرد لیلی
 چو ز لیلی کی نیش از بچون
 بیاجانی ز بودی خود بپزیز
 کرم خرمی و تنگی هست از دست
 مصفا شود ز مهر و کینه خویش
 بر پیش او یقین است که بپزیزد
 که از دل ما به لماراه باشد
 که با شکره مشوق صادق
 سوی مشوق از آن راه گشتی
 فتنه بر چشم جان ما تو این
 دل عاشق شود افکار از آن خار
 فتنه در جان عاشق زان فتنه
 شود فتنه پست عاشق ز بارش
 بقصد قصد سوی نیش میل
 بودی رفت خون از دست خون
 ز پندار وجود خود بر پزیز
 درت بوی و زکی هست از دست
 مصیقل کن رخ آینه خویش

که آن سو باشد خست که این سوز
 بجز گردند کی کام ندارد
 ز نو رنجی که داری از کردار
 بجا خویش سرگردانم امرد
 ز جام سرزده این نام آرد
 بچو در دورایم سپردست
 که بچید است در روی کرد با
 دلی از حال باطن الکی است
 شبانروزی قرین شد با لیلی
 غم داند و پیشین باز میگفت
 زبان در شش راه و قصه جا
 لبان ریسیم بز خویش
 که جانش در غم جانسوز بود است
 کبی بر پشت افتد گاه بر روی
 بیک سر منزل آرام ندارد
 بگویند بقتلری از کردار
 بکفایم ز خود حیرت نام امرد
 غمی دارم ندانم کین غم آرد
 نهانی در روی آرام بر دست
 من خاکی بخود کن نماید
 وجودش که چه از خست تن نیست
 چو یوسف نمیشین شد با لیلی
 نیش ز لیلی راز میگفت
 بتقریبی سخن بکشد از گام
 ز لیلی چون حدیث بچاه شنید
 فتاد اندر دلش که نوز بود

حساب